



با چمران شاهد حماسه ۱۶ آذر

آذر خشی در غروب...

دهان باز می‌کنم تا مصطفی را صدا بزنم، ولی گلوله قبل از فریاد من به تن دانشجویان می‌نشیند. بازوهای دانشجویان بالاست و زانوهایشان تا شده. انگار برای این که مرگ را از هوا بگیرند. به آن جنگ انداخته‌اند.

تمام وجودم به رعشه افتاده، ولی با این حال به دنبال مصطفی می‌گردم. آنهایی که تیر نخورده‌اند سعی می‌کنند خودشان را به پشت ساختمان برسانند. از یک لحظه استفاده می‌کنم و مصطفی را که زخمی شده، به دنبال خودم می‌کشم. همان شب خبر می‌رسد که شریعت رضوی، بزرگ‌نیا و قندچی شهید شده‌اند. مصطفی از زور عصبانیت مقاله‌ای مفصل در مورد آن روز می‌نویسد. این مقاله بعدها در نشریه‌ای به نام ۱۶ آذر در آمریکا منتشر شد.

قلبم مثل صدای چکمه‌های سربازان شاه می‌کوبد. عرق لزوجی به تن نشسته و دچار آن حال وحشتناک تحمل ناپذیر شده‌ام. یعنی دلم آشوب شده. ولی با این همه به دنبال مصطفی و بقیه کشیده می‌شوم. دور و برم را نگاه می‌کنم تا اگر وضع خیلی خراب شد راه فراری داشته باشم. از این فکر خجالت می‌کشم. بوی دود و باروت سوخته توی هوا پراکنده است و دماغها و چشمها را می‌آزارد. بکپو دانشجویان با هم دم می‌گیرند، «مرگ بر استعمار! مرگ بر استعمار!» سربازان با دستور فرمانده‌شان، به طرف دانشجویان حمله می‌کنند. دانشجویان پراکنده می‌شوند، ولی چند متر دورتر باز می‌ایستند. حالا مصطفی جلوی صف ایستاده است. پشت یکی از درختها مخفی می‌شوم و مصطفی را صدا می‌زنم تا مواظب باشد. ولی صدایم توهمه دانشجویان گم می‌شود.

دو کامیون سرباز جلوی دانشگاه پیاده و فوری در اطراف پراکنده می‌شوند. دانشجویان با مشت‌های افراشته دوباره فریاد می‌کشند. شلیک تیری شنیده می‌شود و به دنبال آن فریاد کسی که از درد به خود می‌پیچد. ناخودآگاه به طرف صدا می‌دوم. شریعت رضوی روی زمین افتاده و غرق خون است. درجا خشکم می‌زند. برای لحظه‌ای سکوت ترسناکی محوطه دانشگاه را در چنگال خود می‌فشارد. رگه‌های خون توی آسفالت خیابان سرازیر شده و جلو می‌رود. سربازها از چپ و راست، آهسته در حال دوره کردن دانشجویان هستند. رگبار گلوله آسمان را می‌درد و شاخ و برگ درختان راروی زمین می‌ریزد. صدای پای دانشجویان مانند صدای شلیک گلوله‌ها بریده بریده به گوش می‌رسد.

یکپو از پشت ساختمان دانشکده فنی یک دسته از دانشجویان به طرف سربازان هجوم می‌برند. مصطفی و بزرگ‌نیا و قندچی جلوتر از همه هستند. فریاد گوش‌خراش فرمانده سربازان که چهره سرخ و چرک شده‌اش غرق عرق است شنیده می‌شود. دستور شلیک دوباره صادر شده.

آسمان پاییزی آنقدر پایین آمده است که انگار به زمین چسبیده. باران ریز تندی می‌بارد. باد تو درختهای محوطه دانشگاه، لای تبریزبها و سیب‌دارها ولوله می‌کند و آنها را مثل پرده‌ای تکان می‌دهد. هر جا که چشم می‌گردانی، ازدحام عجیبی از دانشجویان را می‌بینی، یکی از دانشجویان چنان می‌دود که انگار عزرائیل دنبالش کرده. چند نفر هم نفس‌زنان و هوارکشان از عقبش می‌آیند. سر و کله چند آژان نیز در اطراف دانشگاه دیده می‌شود. مصطفی چنان دمغ است که اگر کارش بزنی خونس درنمی‌آید.

خبر رسیده که «ریچارد نیکسون» رئیس‌جمهور آمریکا برای اعلام حمایت از حکومت شاه به ایران می‌آید. حالا دانشجویان مخالف شاه دست به تظاهرات زده‌اند. بعد از کودتای ۲۸ مرداد که حکومت مصدق سقوط کرد، اوضاع روز به روز بدتر شده. آژان‌ها چنان چپ‌چپ به دانشجویان نگاه می‌کنند که انگار اجنبی دیده‌اند. سئوالی دارد بله‌ایم را آتش می‌زند. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.

فکر می‌کنی چه کلکی خیال دارند سوار کنند که این همه آژان ریخته‌اند توی دانشگاه؟

معلوم است دیگر، می‌خواهند صداها را خفه کنند. صدای مصطفی پر از بغض است و چشم‌هایش پر از غم. آن هم چه غمی! او مثل بقیه نیست. خیلی تودار است. انگار یک قفل گنده به دلت زده‌اند. با آن که خیلی به او نزدیک بودم، به طور اتفاقی فهمیدم که در کلاسهای تفسیر قرآن آیت‌الله طالقانی که در مسجد هدایت برگزار می‌شد شرکت می‌کرده، آن هم از سالیهای ورودش به دارالفنون.

یکپو صدای قدمهای سنگینی توی ساختمان دانشکده شنیده می‌شود. صدا از خیابان است. به دو می‌روم طرف پنجره‌های غربی ساختمان. ديواری از باتوم و تفنگ جلوی در ورودی دانشگاه کشیده شده است. برمی‌گردم به طرف مصطفی که دارد با «بزرگ‌نیا» و «قندچی» حرف می‌زند. چهره‌های همه‌شان برافروخته است. چند نفر از دانشجویان فریادزنان از ساختمان خارج می‌شوند. پیشاپیش آنها «شریعت رضوی» است که کاغذی را لوله کرده و بالای سرش تکان می‌دهد. مانده‌ام چه کار کنم. دوباره گرفتار بی‌تصمیمی شده‌ام. صدای چند تک تیر شنیده می‌شود. مصطفی و بزرگ‌نیا و قندچی به طرف پنجره می‌دوند. دود سیاهی وسط خیابان دانشگاه به فضا چنگ می‌اندازد. دانشجویان لاستیک ماشینها را آتش زده‌اند. فرمانده سربازها که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده تسلط به خودش را از دست داده و هی جلو و عقب می‌رود. بی‌همه کس چقدر شق ورق ایستاده!

صف دانشجویان در مقابل سربازان شاه از حرکت باز می‌ایستد. صدای گلتگدن تفنگها شنیده می‌شود. سربازها آماده شلیک هستند. چشمهای مصطفی از آتش خشم برق می‌زند و می‌گوید: «برویم پایین!»



از یک لحظه استفاده می‌کنم و مصطفی را که زخمی شده، به دنبال خودم می‌کشم. همان شب خبر می‌رسد که شریعت رضوی، بزرگ‌نیا و قندچی شهید شده‌اند. مصطفی از زور عصبانیت مقاله‌ای مفصل در مورد آن روز می‌نویسد. این مقاله بعدها در نشریه‌ای به نام ۱۶ آذر در آمریکا منتشر شد